



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۴۲

پای کژ را کفش کژ بهتر بود
مر گدا را دستگه بر در بود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۴۳

امتحان پادشاه به آن دو غلام کی نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید
با یکی زان دو سخن گفت و شنید

یافتش زیرکدل و شیرین جواب
از لب شکر چه زاید؟ شکرآب

آدمی مخفیست در زیر زبان
این زبان پردهست بر درگاه جان

چونک بادی پرده را در هم کشید
سِرِّ صَحْن خانه شد بر ما پدید

کاندر آن خانه گُهر یا گندمست؟
گنج زر یا جمله مار و کژدمست؟

یا درو گنجست و ماری بر کران
زانک نبود گنج زر بی پاسبان

بی تامل او سخن گفتی چنان
کز پس پانصد تامل دیگران

گفتی در باطنش دریاستی
جمله دریا گوهر گویاستی

نور هر گوهر کزو تابان شدی
حق و باطل را ازو فرقان شدی

نور فرقان فرق کردی بهر ما
ذره ذره حق و باطل را جدا

نور گوهر نور چشم ما شدی
هم سؤال و هم جواب از ما بدی

چشم کز کردی دو دیدی قرص ماه
چون سؤالست این نظر در اشتباه

راست گردان چشم را در ماهتاب
تا یکی بینی تو مه را نک جواب

فکرت گو: کز مبین نیکو نگر
هست آن فکرت شعاع آن گهر

هر جوابی کان ز گوش آید به دل
چشم گفت از من شنو آن را بهل

گوش دلاله‌ست و چشم اهل وصال
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

در شنود گوش تبدیل صفات
در عیان دیده‌ها تبدیل ذات

ز آتش ار علمت یقین شد از سخن
پختگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عینُ الیقین
این یقین خواهی در آتش در نشین

گوش چون نافذ بود دیده شود
ورنه قُل در گوش پیچیده شود

این سخن پایان ندارد باز گرد
تا که شه با آن غلامانش چه کرد؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۶۴

براه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و ازین دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا
آن دگر را کرد اشارت که بیا

کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست
جد گود: فرزندکم، تحقیر نیست

چون بیامد آن دوم در پیش شاه
بود او گنده‌دهان، دندان سیاه

گرچه شه ناخوش شد از گفتار او
جست و جویی کرد هم ز اسرار او

گفت با این شکل و این گند دهان
دور بنشین لیک آن سوتر مران

که تو اهل نامه و رُقعہ بدی
نه جلیس و یار و هم‌بُقعہ بدی

تا علاج آن دهان تو کنیم
تو حبیب و ما طبیب پُر فنیم

بهر گِیکی نو گلیمی سوختن
نیست لایق از تو دیده دوختن

با همه بنشین دو سه دستان بگو
تا ببینم صورت عقلت نکو

آن ذکی را پس فرستاد او به کار
سوی حمامی که رو خود را بخار

وین دگر را گفت خه تو زیرکی
صد غلامی در حقیقت نه یکی

آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود
از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود

گفت او دزد و کژست و کژنشین
حیز و نامرد و چنان است و چنین

گفت پیوسته بدست او راست‌گو
راست‌گویی من ندیدستم چو او

راست‌گویی در نهادش خلقتیست
هرچه گوید من نگویم آن تهیست

کژ ندانم آن نکواندیش را
متهم دارم وجود خویش را

باشد او در من ببیند عیبا
من نبینم در وجود خود شها

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش؟

غافلاند این خلق از خود ای پدر
لاجرم گویند عیب همدگر

من نبینم روی خود را ای شَمَن
من ببینم روی تو تو روی من

آنکسی که او ببیند روی خویش
نور او از نور خلاقانست پیش

گر بمیرد دید او باقی بود
زانک دیدش دید خَلّاقی بود

نور حسی نَبُود آن نوری که او
روی خود محسوس بیند پیش رو

گفت اکنون عیبهای او بگو
آنچنان که گفت او از عیب تو

تا بدانم که تو غمخوار منی
کدخدای مُلکت و کار منی

گفت ای شه من بگویم عیبهایش
گرچه هست او مرا خوش خواجه‌تاش

عیب او مهر و وفا و مردمی
عیب او صدق و زکا و همدمی

کمترین عیبش جوانمردی و داد
آن جوانمردی که جان را هم بداد

صد هزاران جان خدا کرده پدید
چه جوانمردی بود کان را ندید؟

ور بدیدی کی بجان بُخلش بُدی؟
بهر یک جان کی چنین غمگین شدی؟

بر لب جو بُخل آب آن را بود
کوز جوی آب نابینا بود

گفت پیغمبر که هر که از یقین
داند او پاداش خود در یوم دین

که یکی را ده عَوْض می‌آیدش
هر زمان جود دگرگون زایدش

جود جمله از عَوْض ها دیدنست
پس عَوْض دیدن ضد ترسیدنست

بُخل نادیدن بُود اَعْواض را
شاد دارد دید دُرّ خَوّاض را

پس به عالم هیچ کس نبود بخیل
زانک کس چیزی نبازد بی بدیل

پس سخا از چشم آمد نه ز دست
دید دارد کار جز بینا نَرست

عیب دیگر این که خودبین نیست او
هست او در هستی خود عیبجو

عیبگوی و عیبجوی خود بُدست
با همه نیکو و با خود بد بُدست

گفت شه جَلدی مکن در مدح یار
مدح خود در ضمن مدح او میار

زانک من در امتحان اَرَم ورا
شرمساری آیدت در ما ورا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۰۵

قَسَمِ غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظنِّ خود

چون ز گرمابه بیامد آن غلام
سوی خویشش خواند آن شاه و هُمام

گفت: صَحّاً لَکْ نَعِیمُ دَائِمُ
بس لطیفی و ظریف و خوبرو

ای دریغا گر نبودی در تو آن
که همی‌گوید برای تو فلان

شاد گشتی هر که رویت دیدی
دیدنت مُلک جهان ارزیدی

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه
کز برای من بگفت آن دین‌تباه

گفت اول وصف دورُوییت کرد
کاشکارا تو دوايي، خُفیه، درد

خُبثِ یارش را چو از شه گوش کرد
در زمان دریایِ خشمش جوش کرد

کف برآورد آن غلام و سرخ گشت
تا که موجِ هَجَوِ او از حد گذشت

کو ز اوّل دَم که با من یار بود
همچو سگ در قحط بس گه خوار بود

چون دُمادُم کرد هجوش چون جَرَس
دست بر لب زد شهنشاهش که: بَس

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۸

امر قُل زین آمدش کای راستین
کم نخواهد شد بگو دریاست این

انصِتوا یعنی که آبت را به لاغ
هین تلف کم کن که لبخشکست باغ